

تعالی فتح آورد شکر کن او را و اگر حرب آورد ما را آگاه کن و  
 چون نامه بسعد برسد لشکر بکشید و با او بیست هزار مرد بود و  
 از هر شهری خلا بقی روی بوی نهادند و دانستند که او را حرب پیش  
 نیاید که بایزد کرد کس نمائنده است که سیهسالاری را بشاید و چون سعد  
 به انبار رسید و بمدائن شصت هزار مرد بر آورد کرده بود خبر به  
 یزد کرد رسید مردمان را گرد کردند و تدبیر کرد تا کیست که  
 سیهسالاری را شاید هیچ کس اجابت نکرد حرب را و یزد کرد را  
 گفتند تدبیر آنستکه تو از مدائن دست بشوئی و سوی خراسان و  
 کرمان و فارس شوی که این همه پادشاهی تراست و ما همه با تو برویم  
 و مدائن ایشان را بپاریم یزد کرد را سخت آمد رفتن ولیکن بنا کام  
 دل بر آن بنهاد و سعد نگران نگران همی آمد و پنداشت که کسی  
 پیش او خواهد آمد و چون بسابط رسید بیست روزه راه بمدائن خبر  
 میزد کرد رسید و چندان روز کار نیافت که خواسته ها بر گرفت و هر چه  
 توانستی بستید و بنهاد و دیگرها آنجا رها کرد و اهل مدائن جلگی  
 خرد و بزرگ با او بر رفتند و هیچکدام خواسته نبردند و غم جان خود  
 خوردند و خواسته ها آنجا رها کردند چون سعد بشنید سبک شد و  
 قعقاع بن عمرو را با سپاه بطلب یزد کرد فرستاد قعقاع از مدائن بگذشت  
 و از یس یزد کرد بشد او را نیافت باز گشت و هر چه خواسته نیافت  
 بیاورد و چون سعد قعقاع را بفرستاد خود با همه سپاه بمدائن آمد  
 هیچکس نیافت و بشهر اندر بابوان فرود آمد و آن ایوان بمدائن  
 هنوز بجای است و صد و بیست ارش پهنای آن صفا و شصت ارش  
 درازی اوست و بالای او بجای خشت پخته خشتهای سنگین است و

و تراشیده و آن ایوان را کسری بن قباد کرده بود تا روزگار مظالم  
 آنجا تخت زر بنهادی و داد مظالم کردی پس سعد سپاه را گرد بر گرد  
 آن ایوان فرود آورد و خود بایوان اندر شد و هشت رکعت نماز فتح  
 بگرد و بعد از آن عمرو بن مقرن را امین بنام کرد و منادی بانگ  
 کرد که هر کس چیزی بیابد پیش او برد و خود بر نشست و بمدائن  
 اندر آمد و بگوشك کسری فرود آمد و آن جاها بدید و خواسته ها  
 که عدد آن کس نداند از زر و گوهر و جامه و سلاح و فرش پس لشکر  
 را پیرا کنندند و خواسته ها گرد همی کردند و نزد عمرو همی بردند و  
 قعقاع تا پل نهر روان رفت و خواسته ها که بیافت بیاورد و با دیگر  
 خواسته ها گرد کردند و خمس از آن بیرون کردند و دیگر را بر شصت  
 هزار مرد قسمت کردند هر مردی را دو اژده هزار درم آمد بجز آن چیزها  
 که بعمربن الخطاب فرستادند و آن چیز هائی بود که نتوانست شکستان  
 و از آنها یکی آن بود که قعقاع بریدل نهر روان استری یافت و بروی جفت  
 صندوقی بود و در آن صندوقها پیراهن کسری بود که از هر و آرید یافته  
 بودند و در میان هر دو آرید یک پاره باقوت سرخ و دیگر جامه های  
 زربفت و تاج کسری و زر زرین و جوشن زرین و خود دو ساعدین و ساقین  
 همه زرین و شمشیر حضرت سلیمان و شش زر داودی و نه شمشیر گرانمایه  
 همه را نزد یک عمر فرستادند و اندر خزانه اسبی یافتند زرین و بروی زرین  
 سیمین بگوهر آراسته و دروی نشانده و یکی اشتر یافتند سیمین که او  
 را بچه زرین بود و مثل اینها بسیار و بی شمار بود و همه را بنزد عمر  
 فرستادند و نیز اندر خزانه فرشی یافتند سیصد ارش بالا اندر شصت  
 ارش پهن و آنرا فرش زمستانی خواندندی و ملککان عجم آنرا باز

کردندی و بر آن نشستندی بدانوقت که اندر جهان سبزی نمائنده بود  
 و هر ده ارش از آن بگوهری بافته ده ارش زهررد سبز و ده ارش گوهر  
 سفید و ده ارش یاقوت سرخ و ده ارش یاقوت کبود و ده ارش یاقوت  
 زرد و نیز همه گوهرها بدان در نشانده بودند و اشکال مختلف و سبزیها  
 در روی نگارده بودند و سعد آنرا نیز بتزدیک عمر فرستاد دیگر خزانه  
 یافتند پس از آن بگینه های عطر از مشک و کافور و عنبر و بخور آنها را  
 نیز بنزد عمر فرستاد و چون بمدینه رسید عمر بفرمود تا آنها را همه  
 اندر مسجد بنهادند و مردمان را گرد کرد تا آنها را ببینند و متحیر  
 گشتند و عمر آنها را قسمت کرد و خلیف جهان از مشرق و مغرب روی  
 بمدینه نهادند بخر بدن آن گوهرها و این فتح مدائن بماء صفر بود  
 در سال شانزدهم از هجرت .

« ترجمه تاریخ طبری »

## ایوان مدائن

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان  
 ایوان مدائن را آئینه عبرت دان  
 یک روز دجله منزل بمدائن کن  
 وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن وان  
 از آتش حسرت بین بریان جگر دجله  
 خورد آب شنیدستی کاش کشدش بریان  
 تا سلسله ایوان بگسست مدائن را  
 در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

که که بزبان اشک آواز ده ایوان را  
 تابو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان  
 دندانۀ هر قصری پندی دهدت اونو  
 پند سر دندانۀ بشنو زبُت دندان  
 گوید که تو از خاکِ ما خاکِ تو ایم اکتون  
 گامی دوسه بر مانه اشکی دوسه هم بقشان  
 از نوحه جغد الحق ما نیم بدره سر  
 از دیده کالابی کن درد سر ما بقشان  
 ما بار که دادیم این رفت ستم بر ما  
 بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خندان  
 گوئی که نکون کرده است ایوان فلک و ش را  
 حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان  
 بردیده من خندی کاینجا زچه میگردد  
 خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان  
 نه زال مدائن کم از پیر زن کوفه  
 نه حجره تنگ این کمتر ز تنود آن  
 ایوان مدائن را با کوفه برابر نه  
 از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان  
 اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم  
 خاک در او بودی دیوار نگارستان  
 اینست همان درگاه کاو راز شهان بودی  
 دیلم ملک بابل هندو شد ترکستان

از آسب یباده شو بر نطح زمین رخ نه  
 زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان  
 مستست زمین زیر اک خور دست بجای می  
 در کاس سر هر من خون دل نوشیروان  
 کسری و تراجم زر پرویز و به زرین  
 بر باد شده یکر با خاک شده یکسان  
 پرویز بهر بز می زرین تره گستردی  
 کردی ز بساط در زرین تره را بستان  
 پرویز کنون گمشد زان گمشده کتر گو  
 زرین تره کو بر خوان رو کم تره کر ابر خوان  
 گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک  
 زیشان شکم خاک است آبستن جاویدان  
 خون دل شیرین است این می که دهد زرین  
 ز آب و گیل پرویز است این خم که نهده دهقان  
 از خون دل طفلان سر خاب رخ آمیزد  
 این زال سپید ابرو و این مام سیه پستان  
 « خاقانی »

## نکو کاری و بد کرداری

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| نکو کار مردم نباشد بدش       | نورزد کسی بد که نیک آیدش    |
| شر انگیز هم بر سر شر رود     | چو کژدم که با خانه کتر رود  |
| اگر نفع کس در نهاد تو نیست   | چنین جوهر و سنگ خارا بکیست  |
| غلتا گفتم ای یار فر خنده خوی | که نفعست در آهن و سنگ و روی |

چنین آدمی مُرده به تنگ را  
نه هر آدمیزاد از دد به است  
بهدت از دد انسان صاحب خرد  
چو انسان نداند بجز خورد و خواب  
کسی دانه نیک مردی نگاشت  
نه هرگز شنیدم که در عمر خویش  
که بروی فضیلت بود سنگ را  
که دد ز آدمیزاده بد به است  
نه انسان که در مردم افتد چو دد  
کدامش فضیلت بود بر دو آب  
کز و خرمن کام دل بر نداشت  
که بد مرد را نیکی آید به پیش  
«بوسندان سندی»

### خلق نیکو

بدانکه اینزد تعالی بر مصطفی ص ثنا بخلق نیکو گفت که **إِنَّكَ لَعَلَىٰ خَلْقٍ عَظِيمٍ** و رسول ص گفت مرا فرستاده اند تا محاسن اخلاق را تمام کنم و گفت ص عظیمترین چیزی که در ترازو نهند خلق نیکو است و یکی پیش رسول ص آمد و گفت دین چیست؟ گفت ص خلق نیکو از راست و چپ در آمد همچنان میپرسید و جواب همین میداد تا آخر گفت بدانی تا آنکه خشمگین شوی و ویرا پرسیدند که فاضلترین اعمال چیست؟ گفت خلق نیکو و نیکو خوی ترین خلق رسول ص بود يك روز زنان پیش وی بانگ می کردند و غلبه میداشتند چون عمر در خشم شد همه بگریختند عمر گفت ای دشمنان خویش از من وحشت دارید و از رسول ندارید گفتند تو از وی تندتری و رسول ص گفت این الخطاب بدان خدائیکه نفس من بید قدرت اوست که هرگز شیطان تو را ندید که نه از آن راه بگریخت از هدیت تو و بدانکه بیشتر خوی نیک در احتمال و بر دباری پدید آید چنانکه رسول را بسیار

بر نجات میدند و گفت بار خدایا بر ایشان رحمت کن که می ندانند.  
« کیبای سعادت »

## داستان طار و روباه

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| میوه فروشی که یمن جاش بود    | روبهکی خازن کالاش بود     |
| چشم ادب بر سر ره داشتی       | کلبه بقال نگه داشتی       |
| کیسه بری چند شگرفی نمود      | هیچ فریبش نمیکرد سود      |
| دیدد بی زود چو شتابش گرفت    | خفت و بختن زگ خوابش گرفت  |
| خفتن آن کرگ چو روبه بدید     | خواب در او آمد و سرد کشید |
| کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد   | آمد و از کیسه غنیمت ببرد  |
| هر که در این راه کند خوابگاه | با سرش از دست رود یا کلاه |

« نظامی »

## زاغ و موش و کبوتر

آورده اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری خوش و نزه بود که از  
عکس ریاحین او بر زاغ چون دم طاوس نمودی و در پیش جمال او  
دم طاوس به پر زاغ مانستی

در افشان لاله در وی چون چراغی

ولیک از دود او بر جانش داغی

شقایق بر بیک پای ایستاده

چو بر شاخ زمرد جام باده

و در وی شکار بسیار و اختلاف صیادان آنجا متواتر زاغی در حوالی  
آن بر درختی کهن خانه داشت بر وی نشسته بود و چپ و راست  
عینگریست ناگاه صیادی را دید دمی بر گردن با جامه درشت و عصائی

در مشق رو بدان درخت نهاد زاغ بترسید و باخود گفت که این مرد را کاری میآرد و نتوان دانست که قصد من دارد یا از آن دیگری من باری جای نگهدارم تا چه کند صیاد پیش آمد و دام باز کشید و چینه بینداخت و در کین بنشست ساعتی بیود که فوجی از کبوتران برسیدند و مقدم ایشان کبوتری بود که او را (مطوفه) میخواندند و آن کبوتران بمتابعت و مشابعت او روزگار میگذاشتند چنانکه دانه بدیدند غافل وار فرود آمدند و جمله در دام بماندند مطوفه غمگین شد صیاد شاد گشت و گرازان بتک ایستاد تا ایشان را در ضبط آورد کبوتران اضطراب می کردند و هر یک در خلاص خویش میکوشیدند مطوفه گفت یاران را جای بجادله نیست چنان باید که همگان استخلاص یاران را مهمتر از آن خود شناسید و حالی بصواب آن لایقتر که همه بطریق تعاون قوتی کنید تا دام را از جای برگیریم که رهائی ما در آن است کبوتران فرمانبرداری نمودند و دام را بقوت یکدیگر بر کشیدند و سر خویش گرفته صیاد در پی ایشان روان باین امید که آخر درمانند و بیقتند زاغ باخود اندیشید که بر اثر ایشان بروم و معلوم گردانم که کار ایشان بکجا خواهد رسید که من از مثل این واقعه ایمن نتوانم بود و از تجارب آن برای دفع حوادث سلاحها توان ساخت و نیکیخت و هوشیار آنرا توان شناخت که احوال دیگران را آئینه نمودار حال خویش گرداند مطوفه چون دید که صیاد هنوز در پی ایشان روان است یارانش گفت که این سبب روی در کار ما بجداست و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نکند طریق صواب آنست که سوی آبادانیها و درختان رویم تا نظر او از ما منقطع گردد و نومید از ما باز ماند که



در این نزدیکی موشی است از دوستان من او را بگویم تا این بندهای  
 ما را ببرد کبوتران اشارت او را الهام شناختند و راه بتافتند سیاه  
 نو مید باز گشت و زانغ همچنان در پی ایشان میرفت تا وجه مخرج  
 ایشان معلوم کند و آنرا ذخیره ایام خود سازد مطوقه بایاران خود  
 بمسکن موش رسید کبوتران را گفت فرود آئید فرمان او را نگاه  
 داشتند و جمله بنشستند و آن موش (زیرک) نام بود بادهاء بسیار و خرد  
 تمام گرم و سرد روزگار دیده و خیر و شر احوال مشاهده کرده و  
 در آن موضع از جهة کربزگاه روز حادثه صد سوراخ ساخته و هر يك  
 از آن در دیگری راه برنده و تیمار آن فراخور مصلحت و بر حسب  
 حکمت بداشته مطوقه آواز داد زیرک پرسید که کیست نام بگفت و  
 بشناخت و بتعجیل بیرون آمد چون او را در بند بلا بسته دید زهاب  
 از دیدگان بگشاد و بر رخسار جو بهها برآند و گفت ای دوست عزیز  
 و رفیق موافق ترا در این رنج که افکنند جواب داد که انواع خیر و  
 شر و نفع و ضرر بتقدیر ایزدی باز بسته است و هر چه در حکم ازلی  
 رفته است هر آینه بر اختلاف ایام دیدنی باشد و از آن تحرز و تجنب  
 صورت نهند مرا قضای آسمانی در این ورطه کشید و دانه را بر من و  
 یاران من جلوه داد و آنرا در چشم و دل ما بیاراست تا غبار آن نور  
 بصر ما را بپوشانید و پیش عقدها حجابه تاریک بداشت و جمله در دست  
 بلا و چنگ محنت افتادیم و کسانیکه از من قوت و شوکت یش دارند  
 با مقادیر آسمانی مقاومت نتوانند پیوست و امثال این حادثه در حق  
 ایشان عجیب و غریب نماید و هر گاه که حکم آسمانی نازل میگردد  
 فرس خورشید تاریک میشود و پیکر ماه سیاه و ارادت باری عزاسمه

و عُلَّتْ کلمه ماہرا از قعر دریا بفر از آرد و مرغرا از اوج هوا بخصیض  
 کشد و چنانکه نادان را غلبه میکند میان دانا و مطالب او حایل  
 میگردد موش این فصل بشنود و زود در بریدن بندها که مطوقه  
 بدان بسته بود مشغول شد او گفت نخست از آن یاران کشای موش  
 بدان التفاتی نمود دیگر بار مطوقه گفت ای دوست مشفق نخست  
 کشودن بند یاران اولیتر موش گفت مگر ترا بنفس خویش حاجت  
 نیست و آنرا بر خود حقی نمیشناسی گفت مرا بدین ملامت نباید کرد  
 که من ریاست این کبوتران تکفل کردم و ایشان را از این روی بر من  
 حقی واجب است و چون ایشان حقوق مرا بطاعت و مناصحت  
 بگذارند و بمعاونت و مظاهرت ایشان از دست سیاد بچشم مرا نیز  
 از لوازم ریاست بیرون باید آمدن و موجب سیادت را باید با دارسانیدن  
 میترسم که اگر از کشادن عقد های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی  
 از یاران در بند بمانند و چون من بسته باشم اگر چه ملال بکمال باشد  
 افعال بجانب من جایز نشمری و از ضمیر بدان رخصت نیایی و نیز در  
 هنگام بلا شرکت بوده است و در وقت خلاص و فراغ موافقت اولیتر  
 و الا طاعنان مجال وقیعت یابند موش گفت عادت اهل مکرمت این  
 است و عقیده ارباب مروّت بر این خصلت پسندیده و سیرت ستوده در  
 موالات تو صافتر گردد و ثقت دوستان بکرم عهد تو بیفزاید و آنگاه  
 بچند و رغبت بندهای ایشان بگشاد مطوقه و یارانش ایمن باز گشتند  
 زاغ چون دستگیری موش بدید و بریدن بندها را مشاهدهت کرد بر  
 دوستی و مخالفت و برادری و مصادقت او رغبت نمود.

## افتادن شغال در خم رنگ و دعوی طاوسی نمودن

آنشغالی رفت اندر خم رنگ  
 پس بر آمد پوستش رنگین شده  
 پیشم رنگین رونق خوش یافته  
 دید خود را سربخ و سبز و بور و زرد  
 جمله گفتند ای شغالک حال چیست  
 از نشاط از ما صکرانه کرده  
 یکشغالی پیش او شد کایفلان  
 شید کردی تا بمنبر بر جهی  
 پس بچو شیدی ندیدی گرمی  
 صدق و گرمی خود شعار اولیاست  
 کالتفات خلق سوی خود کشند  
 آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت  
 بنگر آخر در من و در رنگ من  
 چون گلستان گشته ام صدرنگ و خوش  
 کرو قزو آب و تاب و رنگ بین  
 مظهر لطف خدائی گشته ام  
 اینشغالان هین بخوانیدم شغال  
 آن شغالان آمدند آنجا بجمع  
 جمله گفتندش چه خوانیمت هری  
 پس بگفتندش که طاوسان جان  
 تو چنان جلوه کنی گفتا که نی

اندر آن خم کرد یکساعت درنگ  
 که منم طاوس علیین شده  
 ز آفتاب آن رنگها بر تافته  
 خویشتن را بر شغالان عرضه کرد  
 که ترا در سر نشاطی ملتوی است  
 این تکبر از کجا آورده  
 شید کردی ناشدی از خوشدلان  
 تا زلاف این خلق را حسرت دهی  
 پس بشید آورده بی شرمی  
 باز بید شرمی پناه هر دغا است  
 که خوشیم و از درون بس تا خوشند  
 بر بنا گوش ملامتگر بگفت  
 یکصنم چون من ندارد خود دشمن  
 مر مرا سجده کن از من سر مکش  
 فخر دنیا خوان مرا و رکن دین  
 لوح شرح کبریائی گشته ام  
 کی شغالی را بود چندین جمال  
 همچو پروانه بگرداگرد شمع  
 گفت طاوس تر چون مشتری  
 جلوه ها دارند اندر گلستان  
 بادیه نارفته چون گویم می

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا یس نه طاوس خواچه بوالعلا  
 خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسد از رنگ دعویها بر آن  
 «مشنوی»

## داستان كودك مجروح

دوستی از دشمن معنی مجوی دشمن دانا که غم جان بود  
 کودکی از جمله آزادگان پای چو در راه نهاد آن یسر  
 پایش از آن پویه درآمد زدست شد نفس آن دوسه همسال او  
 آنکه ورا دوستترین بود گفت تا نشود راز چو روز آشکار  
 عاقبت اندیش ترین کودکی گفت همانا که درین همراهمان  
 چونکه سرازین همه دشمن نهند زی پدرش رفت و خبردار کرد  
 هر که در او جوهر دانائی است بند فلک را که تواند گشاد  
 آب حیات از دم افمی مجوی بهتر از آن دوست که نادان بود  
 رفت برون با دوسه همزادگان پویه همی کرد در آمد بسر  
 مهر دل و مهره پایش شکست تنگتر از حادثه حال او  
 در بن چاهیش بیاید نهفت تا نشویم از پدرش شرمسار  
 دشمن او بود از ایشان یکی صورت این حال نماند نهان  
 نهمت این واقعه برهن نهند تا پدرش چاره آن کار کرد  
 بر همه چیزیش توانائی است آنکه بر او پای تواند نهاد  
 «نظامی»

## ابرهه و خانه کعبه

چون ابرهه ملك يمن بطائف رسید و اهلس همه از بنی ثقیف

بودند مهتر ایشان با اهل طائف به پیش ابرهه بطاعت آمدند ابرهه ایشان را نیکوئی کرد و دلیلی خواست تا بمکه رود ایشان او را مردی دادند که کنیت او ابوعل بود و ابرهه لشکر برگرفت و سوی مکه شد مردمان مکه بترسیدند و نزدیک عبدالمطلب شدند عبدالمطلب گفت ما را با این مردمان تاب برابری کردن نیست چون بمکه نزدیک آیند ما خیزیم با زنان و فرزندان خود بدین کوهها اندر شویم و او داند با این خانه و هر چه خواهد بکند و این خانه خداوندیست از ما همه قویتر اگر خواهد ایشان را از خانه باز دارد و اگر خواهد مسلط کند و ابرهه بمنزلی فرود آمد بربک منزلی مکه و از آن منزل سرهنگی بمکه فرستاد با پنج هزار مرد که بمکه اندر شوند و در گرد مکه هر چه چهار پایست بیاورند و هر چه مردم است اسیر کنند آن سرهنگ برفت و هر چه چهار پایان و شبانان و هر کس که بیافت بیاورد و در میان آن چهار پایان دویست شتر مال عبدالمطلب بود که رانده بودند ابرهه گفت تا از آن اشتربانان پرسیدند که اهل مکه چه خواهند کردن گفتند مردمان مکه برانند که شهر را بملك بسپارند تا هر چه خواهد بکند و مهتر ایشان عبدالمطلب است و او ایشان را گفته که جنگ نکنید پس ابرهه مردی را بمکه فرستاد و گفت برو بایشان بگوی که مرا باشما کاری نیست من آمده ام تا این خانه را ویران کنم شما ایمن باشید از من بخون ریختن و خواسته مهتر خود را بفرستید تا من ببینم آن مرد بیامد و پیغام ابرهه با اهل مکه بگذارد و عبدالمطلب را برگرفت و سوی ابرهه آورد چون بلشکر گام رسیدند روز بیکام شده بود خبر بابرهه رسید که مهتر مکه را آورده اند و آنشب عبدالمطلب

ابرهه را نتوانست دیدن او را فرود آوردند فردا ابرهه گفت او را بار  
 دهید چون عبدالمطلب درآمد او را ترحیب کرد و در پهلوی خودش  
 بنشاند و عبدالمطلب مرد بلند بالا و با فرّ و هیبت و شکوه بود و بدل  
 ابرهه خوش آمد و چون عبدالمطلب بسخن درآمد ابرهه دید که  
 کلامش بغایت فصیح بود ابرهه نیت کرد که خانه کعبه را بار بپاشد و  
 او را باز گرداند پس عبدالمطلب را گفت بچه حاجت آمده پنداشت  
 که او شفاعت کند و خانه کعبه را بخواند عبدالمطلب گفت دویست  
 شتر مرا گرفته اند ملک فرماید که آنرا دهند ابرهه گفت دروغا که  
 در تو غلط کردم پنداشتم که عقل تو بیشتر از این است من آمده‌ام که  
 خانه کعبه را ویران کنم که فخر تو و اعراب در آنست که او ویران  
 نشود بایستی که تو از من بخواستی که خانه را ویران نکردی و ترا  
 بخشیدم و تا روز رستخیز این فخر تو را بودی و فرزندان را تو  
 بحديث دویست شتر مشغول شدی و این اشتران را چه خطر است  
 اگر من بسخن تو باز گشتمی ترا بصد چندان بهای شتر بدادمی مقدار  
 خویش از من بردی عبدالمطلب گفت ملک را بقا باد من خداوند  
 اشترم مرا حدیث اشتران خویش باید کردن و خانه کعبه را خداوندی  
 است که از من و تو قویتر اگر خواهد خانه خود را نگاه دارد و تو را  
 از آن باز گرداند ابرهه فرمود تا اشتران او را باز دهند و عبدالمطلب  
 با اشتران باز گرفته بکه باز آمد و مکیان را گفت خود را بکوهها  
 گیرید و از شهر و خانه ها دست باز دارید و با کسان خویش بکوهها  
 شوید مردمان مکه را خالی کردند و بکوهها شدند پس عبدالمطلب  
 بکوه برآمد و بدرگاه خدا تضرع و زاری کرد پس ابرهه در مکه

فرود آمد باو گفتند در مکه کسی نمائده است گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را خراب کنند و خانه های مکه را نیز خراب کنند تا هم اکتشون باز کردم پس آن فیل بزرگ محمودی را بیاوردند چون بحرم رسید بایستاد و یک گام پیش نهاد و هر چند او را زدند و تحریک کردند پیش نرفت و چند آنکه چوب و آهن بر سر او زدند پای از جای برنداشت و دیگر پیلان همچنان بایستادند و خدای تعالی مرغانی چند بفرستاد که آنرا پرستو خوانند تا با سنگ هائی که در پاها و منتقارهایشان بود بر سر لشکر باریدن گرفتند و چون آن لشکر سنگ بر سر ایشان آمد در حال بگردند و خواسته های ایشان مکه را غنیمت گشت و عبدالمطلب مردمان مکه را از کوهها فرو خواند و ایشان را آگاه کرد تا همه بیامند و آن خواسته ها و اسبابیکه در لشکر گناه همیشه بود همه را برداشتند و مردمان مکه از آن عالها توانگر شدند و بعد از آن مردمان عبدالمطلب را بزرگ داشتند و گفتند او اهل خانه خدایست و خدای تعالی دشمنان را بدعای او دفع گردانید و این سال معروف بهام الفیل گردید و در قرآن نیز سوره فیل راجع باین واقعه است .

«ترجمه تاریخ طبری»

## مردم سفله

مردم سفله بسان کرسنه گریه

گاه بنالد بزار و گاه بچرد

ناش همی خوار داری و ندهی چیز

از تو چو فرزند مهربانت نبرد

راست که چیزی بدست کرد و قوی گشت

گر تو بوی بنگری چو شیر بگرد

دناصر خسرو

## آفت زبان

بدانکه زبان از عجایب صنع حق تعالی است صکه بصورت یاره  
گوشت است و بحقیقت هر چه در وجود است زیر تصرف و دست بلکه  
آنچه در عدم است نیز که وی هم از عدم عبارت کند و هم از وجود  
بلکه قایب عقل است و هیچ چیز از عقل بیرون نیست و هر چه در  
عقل و وهم و خیال آید زبان از آن عبارت کند و دیگر اعضاء چنین نیست  
که جز الوان و اشکال در ولایت چشم نیست و جز آواز در ولایت گوش  
نیست و تصرف هر عضوی مخصوص بگوشه بدش نیست و ولایت زبان در  
همه مملکت روان است چون ولایت دل و چون در مقابله دل است هر  
صورت که از دل میگیرد و عبارت میکنند و چنین صورتها نیز به دل  
میرساند و از هر چه بگوید دل از آن صفت میگیرد مثلاً زبان تصریح و  
زاری کند و الفاظ حزن و اندوه گوید دل از وی صفت رقت و اندوه  
و سوز گرفتن گیرد و بخار آتش دل قصد دماغ کردن گیرد و بچشم  
بیرون آمدن گیرد و چون القاطط طرب انگیز گوید در دل حرکت  
تشاط و شادی پدید آید و همچنین از هر کلمه که بروی برود صفتی در  
دل پیدا آید تا چون سخنها زشت گوید دل تاریک شود و چون سخن  
نیکو گوید دل روشن شود و چون سخن دروغ گوید کور شود تا چیزها  
نه بیند و چون آینه تاریک شود و بدین سبب است که خواب دروغ



زن بیشتر راست نیاید که در وقتش از سخن دروغ کوز شده است و هر که راست گفتن عادت کند خواب او راست بود پس راستی و کثرتی دل تبع راستی و کثرتی زبان بود و برای آن گفت رسول ص که ایمان مستقیم و راست نبود تا دل راست نبود و دل راست نبود تا زبان راست نبود پس از شر و آفت زبان حذر باید کرد و چون آفت زبان بسیار است و خویشتر از آن نگاهداشتن دشوار است هیچ تدبیر نیکوتر از خاموشی نیست پس باید آدمی جز بقدر ضرورت نگوید و حق تعالی در قرآن فرموده در سخن گفتن خیر نیست مگر فرمان دادن بصدقه و فرمودن بخیر و اصلاح دادن میان مردمان و رسول ص گفت **من صمت نجا** هر که خاموش شد برست . معاذ پرسید از رسول ص کدام عمل فاضلتر است زبان از دهان بیرون کرد و انگشت بروی نهاد یعنی خاموشی رسول ص گفت بیشتر خطای آدم در زبان است و گفت خبر دهم شما را از آسانترین عبادتها زبان خاموش و خوی نیکو و گفت هر که بخدا و قیامت ایمان دارد خاموش باشد یا جز خیر نگوید .

بدانکه سخن چهار قسم است اول همه ضرر بود دوم هم نفع بود و هم ضرر سوم آنکه نه نفع بود و نه ضرر چهارم آنکه نفع محض است پس سه چهار يك از سخن تا گفتنی است و چهار يك گفتنی .  
 « کیبای سعادت »

## عدم افشای راز

تدبیر جنگ بد اندیش کوش      مصالح بیندیش و نیت بدوش  
 منه در میان راز با هر کسی      که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت  
 چو بهمن بزابستان خواست شد  
 اگر جز تو داند که رأی تو چیست  
 کرم کن نه پرخاش و کین آوری  
 چو کاری بر آید بلطف و خوشی  
 نخواهی که باشد دلت دردمند  
 بیازو توانا نباشد سپاه  
 دعای ضعیفان امیدوار  
 هر آنکه استعانت بدرویش برد  
 چو گفتم نصیحت پذیر و بدان  
 الا ای بزرگ مبارک نهاد  
 در خیمه گویند در غرب داشت  
 چپ آوازه افکنند و از راست شد  
 بر آن رأی و دانش بیاید گریست  
 که عالم بزرگ نکین آوری  
 چه حاجب بتندی و گردن کشی  
 دل دردمندان بر آور ز بند  
 برو همت از ناتوانان بخواه  
 ز بازوی مردی به آید بکار  
 اگر بر فریدون زد از پیش برد  
 عمل کن که باشی سر بخردان  
 جهان آفرینت نگهدار باد  
 « بوستان سعدی »

## بازرگان و طوطی محبوس

بود بازرگانی او را طوطی  
 چونکه بازرگان سفر را ساز کرد  
 هر غلام و هر کنیزی را ز جود  
 هر یکی از وی مرادی خواست کرد  
 گفت طوطی را چه خواهی ارمغان  
 گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان  
 کان فلان طوطی که مشتاق شماست  
 بر شما کرد او سلام و داد خواست  
 گفت می شاید که من در اشتیاق  
 در قفس محبوس زیبا طوطی  
 سوی هندستان شدن آغاز کرد  
 گفت بهر تو چه آرم گوی زود  
 جمله را وعده بداد آن نیک مرد  
 کارمت از خطه هندوستان  
 چون ببینی کن ز حال ما بیان  
 از قضای آسمان در حبس ماست  
 وز شما چاره ورده ارشاد خواست  
 جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت  
 این چنین باشد وفای دوستان  
 یاد آرید ای مهان زین مرغ زار  
 یاد یاران یار را میمون بود  
 که شما بر سبزه گاهی بر درخت  
 من در این حبس و شما در بوستان  
 يك صبحی در میان مرغزار  
 خاصه کان لیلی و این بخون بود  
 حق مجلسها و صحبت های ما  
 یاد آور از محبت های ما

### دیدن خواجه طوطیانرا در دشت و پیغام رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام  
 چونکه تا اقصای هندستان رسید  
 مرکب استانید و پس آواز داد  
 طوطی زان طوطیان لغزید و پس  
 شدیشیمان خواجه از گفت خبر  
 این مگر خویش است با آن طوطیک  
 این چرا کردم چرا دادم پیام  
 این زبان چون سنگ و چون آتش و شست  
 سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف  
 زانکه تاریکست و هر سو ینبه زار  
 ظالم آن قومی که چشمان دوختند  
 عالمی را يك سخن ویران کند  
 کورساند سوی جنس از وی سلام  
 در بیابان طوطی چندی بدید  
 آتس سلام و آن امانت باز داد  
 او قساد و مرد و بگسستش نفس  
 گفت رفتم در هلاک جانور  
 این مگر دو جسم بود و روح يك  
 سو ختم بیچاره را از گفت خام  
 آنچه بجهت از زبان چون آتش است  
 که ز روی عقل و گه از روی لاف  
 در میان ینبه چون باشد شرار  
 و از سخن ها عالمی را سوختند  
 روبهان مرده را شیران کند

### باز گفتن بازرگان باطوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام  
 هر غلامی را بیاورد ارمغان  
 باز آمد سوی منزل شاد کام  
 هر کمنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو  
 گفت نی من خود پشیمانم از آن  
 که چرا پیغام خامی از کزاف  
 گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست  
 گفت گفتم آن شکایت های تو  
 آن یکی طوطی ز دردت بوی برد  
 من پشیمان گشتم این گفتهن چه بود  
 نکته کان جست ناگه از زبان  
 و افکرده از ره آن تیر ای پسر  
 آنچه دیدی آنچه گفتمی باز گو  
 دست خود خایبان و انگشتان کزان  
 بردم از بیداشی و از نشاف  
 چیست آن کاینخشم و غم را مقتضی است  
 با گروه طوطیان همتای تو  
 زهره اش بدرید و لرزید و بمررد  
 لیک چون گفتم پشیمانی چه سود  
 همچو تیری دان که جست آن از کان  
 بند باید ~~کرد~~ سبلی را ز سر

### شنیدن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن

#### و نحوه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد  
 خواجه دیدش چون فتاده همچنین  
 چون بدین رنگ و بدین حالش بدید  
 گفت ای طوطی خوب خوش چنین  
 ای دروغا مرغ خوش الحان من  
 گر سلیمان را چنین مرغی بدی  
 ای دروغا مرغ کارزان یافتم  
 ای زبان نویس زبانی مر مرا  
 ای زبان هم آتش و هم خرمنی  
 در نهان جان از تو افغان میکند  
 هم بلرزید و فتاد و گشت سرد  
 برجهید و زد کله را بر زمین  
 خواجه بر جست و گریبان را درید  
 هین چه بودت این چرا گشتی چنین  
 راح و روح و روضه و ریحان من  
 کی دگر مشغول آن مرغان شدی  
 زود رو از روی او بر تافتم  
 چون توئی گویا چه گویم مر ترا  
 چنداین آتش در این خرمن زنی  
 گر چه هر چه گوئیش آن میکند

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| ای زبان هم گنج بی پایان توئی | هم صفیر و خدعه مرغان توئی  |
| هم بلیس و ظلمت کفران توئی    | هم خفیر و رهبر مرغانت توئی |
| هم ایدس و وحشت هجران توئی    | چند امام می دهی ای بی امان |
| ای تو زه کرده بکین من کمان   | نک بیدر آیدۀ مرغ مرا       |
| در چرا گاه ستم کم کن چرا     | با جواب من بگو یا داده     |
| یا مرا اسباب شادی بساده      | ای دریغا نور ظلمت سوز من   |
| ای دریغا صبح روز افروز من    | ای دریغا مرغ خوش پرواز من  |
| زانتها پریده تا آغاز من      |                            |

### بیرون انداختن طوطی را از قفس و پریدن او

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| طوطیک پتید تا شاخ بلند      | بعد از آتش از قفس بیرون فکند |
| کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد  | طوطی مرده چنان پرواز کرد     |
| بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ  | خواجه حیران گشت اندر کار مرغ |
| از بیان حال خود مان ده نصیب | روی بالا کردو گفت ای عندلیب  |
| چشم ما از مکر خود بردوختی   | او چه کرد آنجا که تو آموختی  |
| سوختی مارا و خود افروختی    | ساختی مکری و مارا سوختی      |
| که رها کن نطق و آواز و گشاد | گفت طوطی کو بفعلم پند داد    |
| خویش او مرده پی این پند کرد | زانکه آوازت نورا در بند کرد  |

### وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن او

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| بعد از آن گفتش سلام الفراق | یک دو پندش داد طوطی بی نفاق |
| سکر دی آزادم ز قید مظلمت   | الوداع ای خواجه کردی مرحمت  |
| هم شوی آزاد روزی همچو من   | الوداع ای خواجه رفتم تا وطن |

خواجه گفتش فی امان الله برو مر مرا اکنون نمودی راه نو  
« مثنوی »

## گره روزه دار

زاغی گفت کبکنجیری با من همسایگی داشت و میان ما بحکم  
مجاورت قواعد مصادقت مؤکد کشته بود و در این میان او را غیبتی  
افتاد و دراز کشید کمان بردم که مگر هلاک شد پس از مدتی دراز  
خرگوشی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من در آن محاصمه نکردم  
یک چندی بگذشت کبکنجیر بیامد چون خرگوش را در خانه خود  
دید و نچو ردل گشت و گفت جای پیرداز که آن مسکن منست خرگوش  
جواب داد که من صاحب قبضم اگر حقی داری ثابت کن جای از آن  
منست حجت های شرعی دارم گفت لابد حاکی باید عدل که سخن  
هر دو جانب بشنود و بر مقتضای انصاف کار بما بگذارد کبکنجیر  
گفت در این نزدیکی بر لب آبی گریه هست متعبند و روزه دار شب و روز  
نماز کند هرگز خونی نریزد و ایذای حیوانی جایز نبیند و افطار او  
بر آب و گیاه مقصور باشد قاضی از او عادلتر نیایم نزدیک او رویم تا  
کار میان ما فصل کنند هر دو بدان راضی شدند و من برای نظاره بر  
اثر ایشان رفتم تا گره روزه دار را بینم و انصاف او در این حکم  
مشاهده کنم چند آنکه صائم الذهر چشم بایشان افکند بر پای بایستاد  
در محراب و روی بقبله آورد خرگوش از آن نیک شکفتی نمود و توقف  
کرد تا از نماز فارغ شد تحیتی بتواضع بگفت و درخواست که میان  
ایشان حکم باشد فرمود که صورت حال باز گویند چون بشنید گفت  
پیری در من اثری نسمام کرده است و حواس خلی شایع پذیرفته و

گردش چرخ و حوادث دهر را این پیشه است جوانان را پیر میکند  
 و پیران را ناچیز نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گوئید و ذکر دعوی تازه  
 گردانید تا بر گفت شما واقف شوم و پیش از آنکه روی بحکم آریم  
 شما را نصیحتی کنم اگر بگوش و دل بشنوید ثمرات آن در دین  
 و دنیا قوت عین شما گردد و اگر بر وجهی دیگر حمل افتد من باری  
 بنزدیک امانت و دیانت خویش معذور باشم که (فَقَدْ اعْتَدِرَ مِنْ اَنْذَرٍ)  
 صواب آنست که هر دو حق طلبید که صاحب حق را مظفر باید شمرد  
 اگر چه حکم بخلاف هوای او نفاذ یابد و طالب باطل را مخدول باید پنداشت  
 اگر چه حکم بر وفق مراد او رود و اهل دنیا از متاع و مال و دوستان  
 این جهان هیچ مالک نگردد مگر کردار نیک که برای آخرت مدخر  
 گرداند و عاقل باید که نهمت در کسب حطام دنیا نبندد و همت بر طلب  
 خیر باقی مقصور گرداند و عمر و جاه و کیتی را بمثل ابر تائبستان و زهد  
 کلبستان بی ثبات شمرد.

کلبه کاندرو نخواهی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه هزار  
 و باید که منزلت مال در دل او بدرجت سنگریزه باشد چه اگر خرج  
 کند با خر رسد و اگر ذخیره سازد میان او و سنگ تفاوتی نماند و خاص و  
 عام و دور و نزدیک عالمیان را چون نفس عزیز خود شناسد و هر چه  
 در باب خویش نپسندد در حق دیگران روا ندارد و از این نمط  
 دمدمه و افسون خوانند تا باو الف گرفتند و ایمن و فارغ بی نحرز و  
 تصون پیشتر آمدند بیک جمله هر دورا بگرفت و بکشت نتیجه زهد و اثر  
 صلاح روزه دار چون دخله خبیث و طبع مکار داشت بر این جمله  
 ظاهر گشت .

« کلبه و دمنه »

## ذم زندگانی اتکالی

یکی رو بهی دید بی دست و پای  
 که چون زندگانی بسر میبرد  
 درین بود درویش شوریده رنگ  
 شغال نگون بخت را شیر خورد  
 دگر روز باز اتفاق اوفتاد  
 یقین مرد را دیده بیننده کرد  
 کزین پس بکنجی نشینم چو مور  
 سر خود فرو برد چندی بجیب  
 نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست  
 چو صبرش نماید از ضعفی و هوش  
 برو شیر درنده باش ای دغل  
 چنان سعی کن کز تو مانند چو شیر  
 چو شیر آنکه را کردنی فریه است  
 بیچنگ آرو با دیگران نوش کن  
 بخور تا توانی ز بازوی خویش  
 چو مردان به رنج و راحت رسان  
 برو دست گیر ای نصیحت پذیر  
 خدا را بر آن بنده بخشایش است  
 کرم ورزد آنر که مغزی دروست  
 کسی نیک بیند بهر دو سرای

فرو ماند از لطف و صنع خدای  
 بدین دست و پا از کجا میخورد  
 که شیری در آمد شغالی بیچنگ  
 بماند آنچه رو به ازو سیر خورد  
 که روزی رسان قوت و روزیش داد  
 شد و تکیه بر آفریننده ~~کرد~~  
 که روزی نخوردند بیلان بزور  
 که بخشنده روزی رساند ز غیب  
 چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست  
 ز دیوار محرابش آمد بگوش  
 مینداز خود را چو رو به شل  
 چه باشی چو روبه زو امانده سیر  
 گرفتد چو روبه سگ از وی به است  
 نه بر فضل دیگران گوش کن  
 که سمیت بود در تر از وی خویش  
 محنت خورد دست رنج خسان  
 نه خود را بیفکن که دستم بگیر  
 که خلق از وجودش در آسایش است  
 که دون همتانند بی مغز و پوست  
 که نیکی رساند بخلق خدای

« بوستان سعدی »



## مار و ملك غوكان

آورده اند که پیری در ماری اثر کرده و ضعیفی شامل بدو راه یافت چنانکه از شکار بماند در کار خویش متحیر گشت که نه بی قوت زندگانی میتوانست کرد و نه بی قوت شکار کردن ممکن بود اندیشید که جوانی را باز نتوان آوردن و کاشکی پیری نیز یابدار بودی و از زمانه و قاطع نباید داشتن و هیچ خردمند خاطر بدان مشغول نگردداند که در آب خشکی جستن و از آتش سزدی طلبیدن صفرائست که نتیجه آن سودای محرق باشد گذشته را باز نتوان آورد و تدبیر مستقبل از مهملات است اکنون مرا از سرفضول بیاید برخاست و بنای کار خود بکم آزاری نهاد و از مذلتی که در راه افتد روی تافت که احوال دنیا میان سراء و ضراء مشترك است آنکاه در کنار چشمه که در او غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار داشتند خویشان را چون اندوهناکی ساخته بطرفی بیفکنند غوکی یرسید که ترا غمناک می بینم موجب چیست گفت بغم خوردن از من سزاوارتر کیست که ماده حیات من از شکار غوک بود و امروز مرا ابتلائی آمده است که اگر یکی از ایشان بگیرم نکه نتوانم داشت آن غوک برفت و ملك خویش را بدان بشارت داد ملك از مار پرسید بچه سبب این بلا بر تو نازل گشت گفت قصد غوکی کردم از پیش من بگریخت و خوبستن در خانه زاهدی افکنند و من در اثر او بر فتم خانه تاریک بود و پسر زاهد حاضر آسب من بانگشت آورسید یندا شتم غوکست هم در آن گرمی دندان بدو فرو بردم بر جای سرد شد زاهد از سوز فرزند بر عقب من میدوید و میگفت از خدای تعالی میخواهم تا ترا ذلیل کند و مرکب ملك غوکان

شوی و البته غوک نتوانی خورد مگر آنکه ملک بر تو صدقه کند  
 اکنون بضرورت اینجا آمدم تا ملک بر من نشیند و من بحکم ازلی  
 راضی باشم ملک غوکان را این باب موافق آمد و خود را در آن شرفی  
 و منتقبی میشناخت و عزّی و فخری صورت میکرد بروی می‌نشست و  
 بر آن مباحثات مینمود چون يك چندی بگذشت ما رفت زندگان  
 ملک در از باد سرا قوتی باید که بدان زنده مانم و این خدمت بسریرم  
 گفت چنین است و هر روز او را دو غوک موظف گشت آنرا خوردی و  
 بدان روزگار گذرانیدی و بحکم آنکه در این تواضع منفعتی میشناخت  
 آنرا مذلت نشمرد.

« کلبه و دمنه »

## ذم تکبر و غرور

نشیده که زیر چناری کدو بنی

بر دست و بردوید بروبر بروز بدست

پرسید از آن چنار که تو چند روزه

گفتا چنار سال مرا بیشتر ز بدست

خندید پس بدو که من از تو بدست روز

بر تر شدم بگوی که این کاهلیت چیست

او را چنار گفت که امروز ای کدو

با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست

خردا که بر من و تو وز دباد مهرگان

آنکه شود پدید که نامردو مرد کیست

« ناصر خسرو »

## کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه و پشیمان شدن

این حکایت بشنو از صاحب بیان  
 بر تن و دست و کتفها بی درنگ  
 بر چنان صورت بیای بی گزند  
 سوی دلاکی بشد قزوینی  
 گفت چه صورت زخم ای پهلوان  
 طالعم شیر است نقش شیر زن  
 گفت بر چه موضعت صورت زخم  
 تا شود یستم قوی در رزم و بزم  
 چونکه او سوزن فرو بردن گرفت  
 پهلوان در ناله آمد کسی سنی  
 گفت آخر شیر فرمودی مرا  
 گفت از دمگاه آغازیده ام  
 از دم و دمگاه شیرم دم گرفت  
 شیر بی دم باش کو ای شیر ساز  
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم  
 بانگ زد او کاین چه اندام است از او  
 گفت تا گوشش نباشد ای همام  
 جانب دیگر خلس آغاز کرد  
 کاین سیم جانب چه اندام است نیز  
 گفت کو اشکم نباشد شیر را  
 در طریق و عادت قزوینیان  
 میزدند از صورت شیر و پلنگ  
 از سر سوزن کبودی ها زند  
 که کبودم زن بکن شیرینی  
 گفت بر زن صورت شیر زبان  
 جهد کن رنگ کبودی سیر زن  
 گفت بر شانه کهم زن این رقم  
 با چنین شیر زبان در عزم جزم  
 درد آن در شانگه مسکن گرفت  
 مرا کشتی چه صورت میزنی  
 گفت از چه عضو کردی ابتداء  
 گفت دم بگذار ای دو دیده ام  
 دمکه او دمگهم محکم گرفت  
 که دلم سستی گرفت از زخم کاز  
 بی محاسبای بی مواساتی و رحم  
 گفت او گوش است این ای نیکخو  
 گوش را بگذار و کوته کن کلام  
 باز قزوینی فغانی ساز کرد  
 گفت این است اشکم شیر ای عزیز  
 خود چه اشکم باید این ادبیر را

درد افزون گشت کم زن زخمها      اشکم چه شیر و با بهر خدا  
 خیره شد دلاک و بس حیران بماند      تابدیر انگشت بر دندان بماند  
 بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد      گفت در عالم کسی را این فساد  
 شیر بی دم و سر و اشکم که دید      این چنین شیری خدا کی آفرید  
 چون نداری طاقت سوزن زدن      از چنین شیر زبان پس دم مزین  
 «مثنوی»

### داستان موش و گربه

آورده اند که بفلان شهر درختی بود و در زیر آن سوراخ موشی بود نزدیک آن کربه خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی روزی صیادی دام بنهاد کربه در دام افتاد و موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت ناگاه نظر بر کربه انداخت چون او را بسته دید شادگشت در این میان دید که راسومی از جهة او کین کرده است سوی درختی التفات نمود بومی قصد او داشت برسید و اندیشید که اگر باز کردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم بوم فرود آید و مرا در رباید و اگر بیشتر روم کربه بر راهست متحیر شد و با خود گفت در بلاها باز است و انواع آفت بمن محیط با اینهمه دل از خود نشاید برد و هیچ پناهی مرا بهتر از سایه عقل نیست و هیچکس مرا دستگیرتر از سالار خرد نه و قوی رأی بهیچ حال دهشت بنخود راه ندهد و خوف و حیرت را در حواشی دل بحال نکندارد و مرا هیچ تدبیر به از صلح کربه نیست که در عین بلا مانده است و بی معاونت من از آنجا خلاص نتواند یافت و شاید بود که سخن من بگوش خرد استماع نماید و تمییز عاقلانه در میان آرد و بر صدق گفتار من وقوف یابد و از نفاق پیر هیزد و

بطمع معاشرت مصالحت من بپذیرد و هردو را ببرکات راستی نجات حاصل آید پس نزدیک گریه رفت و پرسید که حال چیست گفت مقرون بابواب بلا و مشقت موش گفت هرگز شنونده از من جز راست نشنوده و من همیشه بغم تو شاد بودم و ناکامی ترا عین شادی خود شمردم لیکن امروز در بلا شریک توام و خلاص خویش در آن پندارم که بر خلاص تو مشتمل است بدان سبب بر تو مهربان گشته و در این خیانت و بدسکالی ندارم و نیز راسورا بر اثر من و بوم را بر بالای درخت میتوان دید و هردو قصد من دارند و دشمنان تو و مانند و هرگاه که بتو نزدیک شدم قصد ایشان از من بریده گشت

لقای تو سبب راحتست در ارواح بقای تو سبب صحتست در ابدان اگر مرا ایمن گردانی و تأکیدی بجای آری با تو پیوندم و غرض من بحصول رسد و بندهای تو همه را ببرم و فرج یابی گریه این سخن باور داشت و دانست که چون صلاح هردو بجانب بدان مقرونست آنرا تقدیم بایند کرد و بحسن سیرت و طهارت سیرت قبول صلح اولیتر پس گفت واثق باش و اعتماد کن که هیچکس از یافتن حسنات و ادراک سعادات از دو تن محرومتر نباشد اول آنکه بر کسی اعتماد نکند و بکفایت خردمندان ثقت او مستحکمتر نکرده دوم آنکه دیگران را از قبول روایت و تصدیق شهادت او امتناع افتد و در آنچه نماید و گوید خردمندان آنرا خوار دارند و من از عهده وفا و صدق سخن خود بر میآیم و میگویم :

اگر یکانه شوی با تو دل یکانه کنم

ز عشق و مهر دگر دلبران کرانه کنم

وگر جفا کنی و بگذری ز راه وفا

دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم

این ملامت پذیر و در این کار تأخیر منمائی که دستکاری ما ببقای  
یکدیگر متعلق است چنانکه کشتی بسعی کشتیبان بکرانه آب برسد و  
کشتیبان بدلات کشتی از خطر موج دریا برهد چون کربه سخن موش  
بشنید شاد گشت و گفت سخن تو بحق میماند و من این مصالحت و  
مناصحت می پذیرم و شکر منت آن ابدالدهر التزام می نمایم که فرمان  
باری تعالی بر این جمله است **وَإِنْ جَاحِدُوا لِلسَّلَامِ فَاجْتَحِدْ لَهُا مَوْش**

گفت من چون تو پیوستم باید که تر حیبی تمام و اجلائی بسزا رود تا  
قاصدان نومید شوند و باز گردند و من بفراغت و مسرت بندهای تو  
ببرم کربه گفت چنین کنم موش پیشتر آمد کربه او را احوال گرم  
پرسید راسو ربوم برفتند و موش بآهستگی بندهای او را بریدن گرفت  
کربه گفت زود ملول شدی و اعتقاد بکرم عهد تو بخلاف این بود  
چون بر حاجت خویش پیروز آمدی مگر نیت بدل کردی و در انجام  
وعد مدافعت میاندیشی بدانکه قوت رأی و ثبات عزم هر کس در هنگام  
نکبت توان آزمود زیرا که حوادث زمانه بونه وفا و محکم ثبات امر دانست  
و آنکس که بتواضع و تضرع مقدمات آزار فرو نتواند گذاشت و در  
عفو تجاوز پیشدستی و مبادرت نتواند نمود از پیرایه تیکونامی عاطل  
گردد و در لافکاه مردان سرافکننده ماند

باری که به بندگی اقرار دهد با او تو چنین کنی دلت بار دهد  
موش گفت :